

## تصویر چرخ در ادب فارسی

آخرین بخش

### ۲ - چرخ و مثنوی معنوی

خورشید و آفتاب

تعبیرها:

مولوی در وصف آفتاب تعبیرهایی چون قرص آفتاب، آفتاب چرخ، آفتاب روشن، آفتاب آفتاب آفتاب، آفتاب خوبرو، آفتاب خیره خند، آفتاب دلیل آفتاب، آفتاب شب فروز، آفتاب زربفت پوش، خورشید رخشان، خورشید خوش گلگون، خورشید رای برساخته است. و نیز به درخت علم یا آفتاب، آفتاب عمر، و آفتاب لعل پرور اشاره دارد. از هر یک از اینها نمونه ای یاد می شود:

خوابها می دید جانم در شتاب که سلام کرد قرص آفتاب\*  
(۶/۱۰۸۰)

از ره پنهان که دور از حس ماست آفتاب چرخ را بس راهماست  
(۱/۳۳۷۹)

تربیه آن آفتاب روشنیم ربی الاعلی از آن رومی زینم  
(۵/۲۵۸۸)

آفتاب آفتاب آفتاب این چه می گویم مگر هستم به خواب  
(۳/۲۸۱۳)

از کدامین ره تعلق یافت او (=جنین) در رجم با آفتاب خوبرو

(۱/۳۷۷۸)

سالِ قحط از آفتاب خیره خند      باغها در مرگ و جان کندن رسند

(۶/۱۵۸۰)

پیش این خورشید کاو بس روشنی ست      در حقیقت هر دلیلی ره زنی ست

(۶/۷۰۲)

منافقان در دعوت پیامبر در «قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان» او را چنین

می ستایند:

تا شود شب از جمالت همچو روز      ای جمالت آفتاب شب فروز

(۲/۲۸۳۸)

آسمان در دور ایشان جرعه نوش      آفتاب از جودشان زربفت پوش

(۲/۱۸۳)

صدق احمد بر جمال ماه زد      بلک بر خورشید رخشان راه زد

(۵/۲۷۷۶)

سرخ رویی از قران خون بُود      خون ز خورشید خوش گلگون بُود

(۲/۱۰۹۸)

وان شقیق از شق آن راه شگرف      گشت او خورشید رأی و تیز طرف

(۲/۹۳۰)

(علم) که درختش نام شد گاه آفتاب      گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

(۲/۳۶۷۱)

هین و هین ای راه رو بیگناه شد      آفتاب عمر سوی چاه شد

(۲/۱۲۶۵)

در لعل پروری آفتاب:

سالها باید که اندر آفتاب      لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب

(۱/۲۵۹۲)

همچو سنگی کاو شود کُل لعل ناب      پُر شود او از صفات آفتاب

وضف آن سنگی نماند اندر او      پُر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را      دوستی خور بُود آن ای فتا

(۵/۲۵۲۰-۲۷)

دوستی گازر و آفتاب هم از تمثیلهای مثنوی ست:

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب      ماهی گر خشم می گیرد ز آب  
تویکی بنگر کرا دارد زیان      عاقبت که بود سیاه اختر از آن  
(۲/۸۰۰-۱)

مولوی تعبیرهایی نیز بر پایهٔ ثنویت پرداخته و تمثیلهایی با اشاره به اضداد بر ساخته است، چنان که در سخن از آفتاب و مهتاب، آفتاب و یخ، سایه و آفتاب، آفتاب و چشم کور، یا زمهریر و خورشید:

جامهٔ ما، روز، تاب آفتاب      شب نهالین و لحاف از ماهتاب  
(۱/۲۲۵۵)

هوشیاری آفتاب و حرص یخ      هوشیاری آب وین عالم و سخ  
(۱/۲۰۶۷)

سایه شاهان طلب هر دم شتاب      تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب  
(۲/۲۲۱۶)

صد هزاران سایه کوتاه و دراز      شد یکی در نور آن خورشید راز  
(۶/۱۸۶۳)

کز شعاع آفتاب پر ز نور      غیر گرمی می نیابد چشم کور  
(۳/۴۲۳۱)

زمهریر ار پُر کند آفاق را      چه غم آن خورشید با اشراق را  
(۳/۲۵۹۹)

### خورشید و خفاش

تمثیل خورشید و خفاش را بارها در سخن مولانا می یابیم:

نیست خفاشک عدو آفتاب      او عدو خویش آمد در حجاب  
تابش خورشید او را می کشد      رنج او خورشید هر گز کی کشد  
دشمن آن باشد کز او آید عذاب      مانع آید لعل را از آفتاب  
(۲/۷۹۱-۳)

گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست      آن دلیل آمد که آن خورشید نیست؟  
نفرت خفاشگان باشد دلیل      که منم خورشید تا بان جلیل  
(۲/۲۰۸۴-۵)

آفتابی که بتابد در جهان      بهر خفاشی کجا گردد نهان؟

(۵/۳۳۵۰)

که عدو آفتابِ فاش بود

از همه محروم تر خفاش بود

(۳/۲۶۲۱)

می بلرزد آفتاب (آسمان؟) و اخترش  
چه غم آتش را که توهیزم شدیای عدو آفتابی کز فَنرَش  
تو عدو او نه ای خصم خودی

(۳/۳۶۲۸-۳۰)

بسته ام من ز آفتابِ بی مثال  
انجُم آن شمس نیز اندر خفاستگفت حق چشم خفاش بد خصال  
از نظرهای خفاشِ کم و کاست

(۶/۱۸۱-۲)

بی نصیب از وی خفاش است و شب است

پرده خورشید هم نور رب است

(۶/۱۲۰۴)

نتیجه این تمثیلهای را چنین بازگفته است:

وانک می رنجد ز بود آفتاب

آنک او باشد حسود آفتاب

کی بر آید این مراد او، بگو

نقی خورشید ازل با یست او

(۲/۱۱۳۰)

زانک او مناع شمس اکبر است

خوشتن را دوست دارد کافر است

(۵/۲۰۳۳)

بر تابد چشم و دلهای خراب

زانک شعشاغ و گواهی آفتاب

جلوه گر خورشید را بر آسمان

پس ملایک را چوما هم یاردان

چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم

(۱/۳۶۴۸-۵۰)

ذره و خورشید:

مثنوی با تمثیل ذره و خورشید تصویرهای زیبا ساخته است، چنان که در نمونه های زیر:

خدمت ذره کنید چون چاکری

اندر این جا (بحر جان) آفتاب انوری

(۶/۱۶۳۰)

بی غذا اجزات را داند ربود

جامع این ذره ها خورشید بود

(۳/۱۷۶۰)

آفتابی مخفی اندر ذره ای

در چه، دریا نهان در قطره ای

واندک اندک روی خود را برگشود

آفتابی خویش را ذره نمود

(۲/۱۳۹۵-۶)

چون شود عنقا شکسته از غراب؟

دودِ گلخن کی رسد در آفتاب

(۲/۱۴۵۰)

آفتاب آن ذره را گردد غلام

ذره ای زان آفتاب آرد پیام

(۲/۱۶۱۱)

ذره ها را آفتاب اونواخت

از برای لطف عالم را بساخت

(۲/۲۶۳۲)

## اختر و آفتاب

مقارنه اختر و آفتاب در مثنوی، مقایسه نقص و کمال، کثرت و بیمانندی، و روشنی و رخسندگی ست:

از ستاره سوی خورشید آید او

چون جنین را نوبت تدبیر رو

آفتابش آن زمان گردد مُعین

چونک وقت آید که گیرد جان جنین

کافتابش جان همی بخشد شتاب

این چنین در جنبش آید ز آفتاب

این جنین تا آفتابش برتافت

از دگر انجم چنین نقشی نیافت

(۱/۳۷۷۴-۷)

پیش او بنیاد ایشان مُدکی (= نابد) ست

اختران بسیار و خورشید ار یکی ست

(۶/۳۰۴۱)

رهروان را شمع و شیطان را رجوم

گفت پیغمبر که اصحاب نجوم

کاو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور

که شدی بر آفتابی چون شهود

هیچ ماه و اختری حاجت نبود

(۱/۳۶۵۶-۵۸)

غوره بودی گشتی انگور و مویز

نار بودی نور گشتی ای عزیز

شاد باش الله اعلم بالصواب

اختری بودی شدی تو آفتاب

(۴/۳۴۲۱-۲)

در داستان «آن مرد که از محتسب تبریز وظیفه (= مقرری) داشت»، در شکوه درویش

بر گور مرد بخشنده گوید:

جوی آن جوی است آب آن آب نیست

چرخ آن چرخ است آن مهتاب نیست

اختران هستند کو آن آفتاب

محسنان هستند کو آن مستطاب

(۶/۳۳۲۸-۹)

## چرخ چهارم: منزلگاه خورشید

در مثنوی بارها از چرخ چهارم یاد شده؛ و از آن میان حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و یهود که در منزلی حلوانی برایشان رسید و قرار دادند که هر که آن شب خواب بهتری دید فردا آن حلوا را بخورد،

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| پس مسلمان گفت ای یاران من       | پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت |
| پس با کلیم حق و نرد عشق باخت    | وان دگر را عیسی صاحبقران      |
| ببرد بر اوج چهارم آسمان         | خیز ای پس مانده دیده ضرر      |
| باری آن حلوا و یخنی را بخور...  | پس بگفتندش که والله خواب راست |
| تو بدیدی وین به از صد خواب ماست |                               |

(۶/۲۴۸۶-۹۸)

در حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه ای انداخت که در بیرون خر می گیرند. گوید:

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| آدمی باش و ز خر گیران مترس  | خر نه ای! ای عیسی دوران مترس |
| چرخ چارم هم ز نور تو پر است | حاش لله که مقامت آخر است     |
| توز چرخ و اختران هم برتری   | گرچه بهر مصلحت در آخری       |

(۵/۲۵۴۷-۹)

شمس آسمان و شمس تبریز پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
بهره‌هایی از مثنوی سخن از شمس دارد، با جناسی که آفتاب معنوی و پیر و مراد مولوی هر دو را می‌رساند؛ چنان که در داستان حسد کردن چشم بر غلام خاص می‌خوانیم:

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| مشرق خورشید برج قیرگون     | آفتاب ما ز مشرقها برون...      |
| باز گرد شمس می‌گردم عجب    | هم ز فر شمس باشد این سبب       |
| شمس باشد بر سببها مطلع     | هم از او جیل سببها منقطع       |
| صد هزاران بار ببریدم امید  | از که از شمس این شما باور کنید |
| تو مرا باور مکن کز آفتاب   | صبر دارم من و یا ماهی از آب    |
| ور شوم نو می‌د نو می‌دی من | عین صنع آفتاب است ای حسن       |

(۲/۱۱۰۸-۱۴)

ما ز عشق شمس دین بی‌ناخیم

(۲/۱۱۲۳)

## آفتاب معنوی

مولوی به قیاس روشنائی خورشید، آفتاب معنوی را مراد کرده و تعبیرهایی مانند آفتاب با کمال، خورشیدِ روح، خورشیدِ عرب (پیامبر اسلام)، آفتابِ حق، و خورشید پاکباز بر ساخته است:

در شکار بیشهٔ جان باز باش  
جان فشان ای آفتابِ معنوی  
همچو خورشیدِ جهان جانباز باش  
مر جهانِ کهنه را بنمانسوی  
(۱/۲۲۲۰)

با حضور آفتابِ با کمال  
با حضور آفتابِ خوش مساع (= مسیر)  
بی گمان ترک ادب باشد ز ما  
رهنمایی جستن از شمع و ذبال  
رهنمایی جستن از شمع و چراغ  
کفر نعمت باشد و فعل هوا  
(۶/۳۳۸۹-۹۱)

آدم اسطربلاب اوصافِ علوست  
هر چه در وی می نماید عکس اوست  
بسر سطرلابش نقوشِ عنکبوت  
تا ز چرخ غیب و ز خورشیدِ روح  
وصفِ آدم مظهرِ آیات اوست  
همچو عکس ماه اندر آبِ جوست  
بهر اوصافِ ازل دارد ثبوت  
عنکبوتش درس گوید از شروح  
(۶/۳۱۳۸-۴۱)

گرم شد پشتش ز خورشیدِ عرب  
چه غمستش از سبالِ بولهب  
(۶/۳۰۲۵)

آفتابِ حق بر آمد از حمل  
زیر چادر رفت خورشید از خجل  
(۶/۲۰۷۰)

همچو خورشید و چو ماهِ پاکباز  
آنچه گیرند از ضیا بدهند باز  
(۶/۳۸۰۲)

در قصهٔ هدیه فرستادنِ بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان (که چهل بارِ استر زر فرستاد، و رسولان او چون رسیدند دیدند که زمین تا چهل منزل زر پخته است) گوید:

می پرستید اخترِ کاو زر کند  
می پرستید آفتابِ چرخ را  
رو به او آرید کاو اختر کند  
خوار کرده جانِ عالی نرخی را  
(۴/۵۷۵-۷۶)

در تعبیر زیبایی، خلق را به آب روان مانند کرده است که، به جای آفتاب، نور حق بر آن می افتد:

خلق را چون آب دان پاک و زلال  
علمشان و عدلشان و لطفشان  
آب مُبدَل شد در این جو چند بار  
این صفتها چون نجوم معنوی ست  
اندر آن تابان صفات ذوالجلال  
چون ستاره چرخ در آب روان ...  
عکس ماه و عکس اختر بر قرار  
دان که بر چرخ معانی مستوی ست  
عشق ایشان عکس مطلوبی او  
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست  
(۶/۳۱۷۲-۸۳)

## خورشید دل و آفتاب جان

در قطعه ای دلنشین در آغاز دفتر دوم مثنوی می خوانیم:

چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند  
زبانک بی گلزار بلبل خامش است  
آفتابا ترک این گلشن کنی  
آفتاب معرفت را نقل نیست  
بلبلان پنهان شدند و تن زدند  
غمیت خورشید بیداری کُش است  
تا که تحت الارض را روشن کنی  
مشرق او غیر جان و عقل نیست  
روز و شب کردار او روشنگری ست  
بعد از آن هر جا روی نیکو فری  
شرقها بر مغرب عاشق شود ...  
حس ابدان قوتِ ظلمت می خورد  
حس جان از آفتابی می چرد  
(۲/۴۰-۵۱)

مولانا در بیان معانی عرفانی بیشتر از تصویر شمس بهره گرفته و تعبیرهایی همچون شمع آسمان شدن، آفتاب جانها، آفتاب چرخ پیمان شدن انسان و پرواز او چون آفتاب در آفاق، دل چون آفتاب، آفتاب کبریا، خورشید بینش، و آفتاب نیمشب، در کار آورده است:

هر که مُرد اندر تن او نفس گبر  
چون دلش آموخت شمع افروختن  
مرورا فرمان بُرد خورشید و ابر  
آفتاب او را نیارد سوختن  
(۱/۳۰۰۴-۵)

هر که را باشد ز سینه فتح باب  
اوز هر شهری بیند آفتاب  
(۱/۱۳۹۹)

لایق آن دیدم که من آینه ای  
تا بینی روی خوب خود در آن  
پیش تو آرم چون نور سینه ای  
ای تو چون خورشید شمع آسمان  
(۱/۳۱۹۷-۸)



- مفترق شد آفتابِ جانها در درونِ روزنِ ابدانها  
(۲/۱۸۶)
- تا برآمد آفتابِ انبیا گفت ای غش دور شو صافی بیا  
(۲/۲۸۷)
- گوهرِ چه، بلک دریایی شوی آفتابِ چرخ پیمایی شوی  
(۲/۷۵۸)
- (خلق) چون نمی آیند این جا کی منم کاندین عز آفتابِ روشنم  
(۲/۱۱۰۶)
- دیده نابینا و دل چون آفتاب همچو پیلی دیده هندستان به خواب  
(۲/۲۲۳۳)
- خانه آن دل که ماند بی ضیا تنگ و تاریک است چون جانِ جهود  
نی در آن دل تافت تاب آفتاب یوسفِ وقتی و خورشیدِ سما  
از شعاع آفتابِ کبریا بینوا از ذوق سلطانِ ودود  
نی گشادِ عرصه و نی فتح باب... زین چه و زندان برآ و رونما  
(۲/۳۱۲۹-۳۴)
- یا نمی دانسی که نورِ آفتاب من چو خورشیدم درونِ نورِ غرق  
عکسِ خورشید برون است از حجاب... می ندانم خویشتن از نورِ فرق  
(۳/۲۴۰۶-۸)
- در قصه و کیل صدرِ جهانِ بخارا: نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
آن بخاری غصه دانش نداشت چشم بر خورشید بینش می گماشت  
(۳/۳۸۵۵)
- چون شوی محرم گشایم با تولب تا بیننی آفتابِ نیم شب  
(۴/۵۸۴)
- چون ز رویِ این زمین تا بد شروق من چرا بالا کنم رودر عیوق  
(۶/۳۲۱۱)
- داستانِ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان وصفی دل انگیز از «گوهرها و  
اخترهای جان» دارد:
- کیمیایی که از او یک مائری بر دُخان افتاد گشت آن اختری  
نادر اکسیری که از وی نیم تاب بر ظلامی زد بگردش آفتاب

بوالعجب میناگری کز یک عمل  
بقای اخترها و گوهرهای جان  
دیده‌حسی زبون آفتاب  
تازبون گردد به پیش آن نظر  
کان نظر نوری و این ناری بود  
بست چندین خاصیت را پر زحل  
هم بر این مقیاس ای طالب بدان  
دیده‌ریبائی جو و بیاب  
شعشعات آفتاب با شرر  
نار پیش نور بس تاری بود  
(۴/۵۹۱-۷)

سرانجام، در حکایت مؤمن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد، از اثر آفتاب ایمان می‌گوید:

آفتاب نیر ایمان شیخ  
جمله پستی گنج گیرد تائری  
گر نماید رخ ز شرق جان شیخ  
جمله بالا خلد گیرد اخصری  
(۵/۲۴۰۳-۴)

### هفت چرخ

مثنوی، جای جای، به زمین و هفت چرخ بالای آن اشاره دارد، چنان که به خاک و آب و آتش (اثیر) در زیر آن. در داستان آن سه شاهزاده که در قلعه هوش ربا نقش صورت دختری بسیار زیبا دیدند و در تفحص آمدند، گوید:

من نجویم زین سپس راه اثیر  
پیر جویم پیر جویم پیر پیر  
(۶/۴۱۲۴)

تصویر ماه در مثنوی فراوان به کار رفته است، با تعبیرهایی مانند چرخ مه، ماه نو، قرص ماه، ماه بدر، مهتاب، ماه منیر، قمر روشن:

چرخ آن چرخ است آن مهتاب نیست  
جوی آن جوی است آب آن آب نیست  
(۶/۳۳۲۸)

چشم کز کردی دو دیدی قرص ماه  
راست گردان چشم را در ماهتاب  
چون سؤال است این نظر در اشتباه  
تا یکی بینی تومه را نک جواب  
(۲/۸۵۴-۵)

ماه نو یا هفت روزه یا که بدر  
مرتبه هر یک ملک در نور و قدر  
(۱/۳۶۵۱)

در میان جان ایشان خانه گیر  
در فلک خانه کن ای بدر منیر  
(۲/۲۵۷۸)

منزل دوم آسمان، جایگاه عطارد که دبیر فلک است و گنج خرد:

ای که عقلت بر عطارد دق کند عقل و عاقل را قضا احمق کند  
(۳/۳۸۸۰)

خود خرد آن است کاو از حق چرید نه خرد کان را عطارد آفرید  
(۴/۳۳۱۰)

منزل سوم، جایگاه زهره رخشنده است که خود پیش آفتاب چرخ چهارم روشنی ندارد:  
(ایاز) گفت ای شه جملگی فرمان تورا است با وجود آفتاب اختر فناست  
زهره کی بود یا عطارد یا شهاب کاو برون آید به پیش آفتاب  
(۵/۲۱۳۴-۵)

زهره نی مر زهره را تا دم زند عقل کلش چون بیند کم زند  
(۳/۳۷۱۵)

در بیانِ بینش عارف، در حکایت شبِ دزدان و سلطان محمود، از مریخ یا بهرام در  
فلک پنجم یاد می کند:

چشم عارف دان امان هر دو گون که بدو یا بید هم بهرام عون...  
در دلش خورشید چون نوری نشانند پیشش اختر را مقادیری نماند  
(۶/۲۸۶۰-۷۲)

مولوی دفتر پنجم مثنوی را با ذکر حسام الدین چنین آغاز می کند:

شه حسام الدین که نور انجم است طالب آغاز سفر پنجم است  
نیز، این دفتر را با یاد کردن از شماری از ستارگان و چرخ و برجهای دوازده گانه  
به پایان می آورد:

از صحاف مثنوی این پنجم است در بروج چرخ جان چون انجم است  
ره نیابد از ستاره هر حواس جز که کشتیان استاره شناس  
جز نظاره نیست قسم دیگران از سعودش غافلند و از قران  
آشنایی گیر شبها تا به روز با چنین استاره های دیوسوز  
هر یکی در دفع دیوی بد گمان هست نطف انداز قلعه آسمان  
اختران با دیو همچون عقرب است مشتری را او ولی الاقرب است  
قوس اگر از تیر دوزد دیورا دلو پر آب است زرع و میورا  
حوت اگر چه کشتی غی بشکند دوست را چون ثور کشتی می کند  
شمس اگر شب را بدرد چون اسد لعل را زو خلعت اطلس رسد  
(۵/۴۲۲۷-۳۵)

از ستارگانِ دیگر، مانند پروین، هم یاد می کند. یکی از سه شاهزاده که در قلعه هوش ربا صورتِ نقش شده دختری بس زیبا دید،

گفت نقشِ رشکِ پروین است این صورت شهزاده چین است این  
(۶/۳۷۸۹)

اما آسمان هفتم در سخن مولوی جای خاصی دارد، و از آن با تعبیرهایی همچون آسمانِ هفتمین، چرخ هفتم / سابعه / هفتمین، و هفتم طبق یاد می کند:

در زمینم با توساکن در محل می دوم بر چرخ هفتم چون زحل  
(۲/۳۵۵۵)

چون خلیل از آسمان هفتمین بگذرد که لا احب الاقلین  
(۲/۱۵۵۹)

پس مرا دستِ دراز آمد یقین بر گذشته ز آسمان هفتمین  
(۲/۱۹۱۹)

آن که گویند انبیا در که بوند یا ز چشم مردمان پنهان شوند  
پیش خلق ایشان فراز صد که اند گام خود بر چرخ هفتم می نهند  
(۳/۴۲۵۰-۵۱)

غره ای کن شیروارای شیر حق تا رود آن غره بر هفتم طبق  
(۴/۳۴۲۷)

سنجده گاهم را از آن رو لطف حق پاک گردانید تا هفتم طبق  
(۲/۳۴۲۸)

در داستان رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار، شیر به روباه عاقبت بین می گوید:

ما تورا و جمله اشکاران تورا پای بر گردون هفتم نه بر آ  
(۱/۳۱۱۲)

### چرخ برین؛ عرش

مولوی تعبیر برگزیدن از هفت آسمان و بر شدن به چرخ برین را اعجازِ عشق می داند:

عشق بشکافد فلک را صد شکاف عشق لرزاند زمین را از گزاف  
(۵/۲۷۳۶)

من بدان افراشتم چرخ سنی (بلند) تا علو عشق را فهمی کنی  
(۵/۲۷۴۰)

جرعه حُسن است اندر خاک گش      که به صد دل روز و شب می بوسیش...  
جرعه ای بر ماه و خورشید و حَمَل      جرعه ای بر عرش و کرسی و زحل  
(۵/۳۷۴-۷)

در قصه فقیرِ روزی طلب بی واسطه کسب می گوید:

از حُجُبِ چون حسِ سمعش درگذشت      شب سرافراز و زگردون برگذشت...  
شد ز جیب آن کفِ موسیِ ضوفشان      کان فزون آمد ز ماهِ آسمان  
(۶/۱۹۲۰-۲۳)

در داستانِ موش و چَغَر (مرغابی) به بر شدن عیسی به آسمان برین اشاره دارد:  
نیست جنسیت به صورت لی و لک      عیسی آمد در بشر جنس مَلک  
بر کشیدش فوقِ این نیلی حصار      مرغ گردونی چو چغرش زاغ وار  
(۶/۲۹۷۲-۳)

در داستانِ دل انگیز «آن مرد که وظیفه داشت ز محتسب تبریز» می گوید که عارفان

را:

جسمشان مشکات دان، دلشان زُجاج      تافته بر عرش و افلاک این سراج  
(۶/۲۰۶۹)

رفت آن طاووسِ عرشی سویِ عرش      چون رسید از هاتفانش بوی عرش  
(۶/۳۱۱۸)

مثنوی بارها از این حدیث نبوی یاد می کند که حق را ورای آسمانها و در دلِ مؤمن

بجوید:

گفت پیغمبر: که حق فرموده است      من ننگجم در خم بالا و پست  
در زمین و آسمان و عرش نیز      من ننگجم این یقین دان ای عزیز  
(۱/۲۶۵۳-۴)

پیامبر اسلام در پرسیدن از زید که امروز چونی،

گفت خلقان چون بینند آسمان      من بینم عرش را با عرشیان  
(۱/۳۵۰۷)

در قصه امتحان کردن شاه دو غلام نو خریده را می گوید که معانی الهی نیاز به آوازه این  
جهانی ندارد:

این معانی راست از چرخ نهم      بی همه طاق و طُرْم طاق و طُرْم  
(۲/۱۱۰۲)

وصفی زیبا از عرش را هم در دفتر پنجم می‌یابیم. خطاب به اسرافیل که به سرشتن گلِ آدم فرستاده می‌شود:

تو فرشته رحمتی رحمت نما      حامل عرشی و قبله دادها  
 عرش معدن گناه داد و معدلت      چار جو در زیز او پر مغفرت  
 جوی شیر و جوی شهد جاودان      جوی خمسر و دجله آب روان  
 پس ز عرش اندر بهشتستان رود      در جهان هم چیزکی ظاهر شود  
 (۳۰-۱۶۲۷/۵)

### تنِ خاکی و جانِ افلاکی

مثنوی، جان آدمی را آسمانی و برتر از افلاک می‌داند:

تو به تن حیوان به جانی از ملک      تا روی هم بر زمین هم بر فلک  
 (۲/۳۷۷۶)

می‌زند بر تن ز سوی لامکان      می‌نگنجد در فلک خورشیدِ جان  
 (۱/۱۰۲۶)

قصه گرفتار شدن باز میان جفدان به ویرانه، اغراقی شاعرانه از زبان باز دارد:

همچو ماه و آفتابی می‌پرم      پرده‌های آسمانها می‌درم  
 (۲/۱۱۵۹)

باز مثنوی می‌گوید که انسان چون حرف حکمت بنوشید نورستیز شود:

چون ستاره سیر بر گردون کنی      بلک بی گردون سفر بی چون کنی  
 (۳/۱۲۸۸)

در حکایت شاه و دو غلام نوحزیده، اشاره دارد که ذات حق انبیا را:

پاکشان کرد از مزاج خاکیشان      بگذرانید از تک افلاکیان  
 (۲/۹۰۸)

قطب آن باشد که گرد خود تند      گردش افلاک گرد او بود  
 (۵/۲۳۴۵)

در تمثیل «گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا» وی را اندرزمی دهد که:

ز ابر و خورشید وز گردون آمدی      پس شدی او صاف و گردون بر شدی...  
 جزو شید و ابر و انجمها بدی      نفس و فعل و قول و فکرتها شدی  
 (۳/۴۱۸۳-۵)

«غفلت و غم و تاریکی همه از تن است»، و آدمیزاده در حیات دوم پای بر فرقِ علتها

نهد:

می پرد چون آفتاب اندر افق  
بلک بیرون از افق وز چرخها  
با عروس صدق و صورت چون تُسُق (=سپهرگون)  
بی مکان باشد چو ارواح و نُهی (=عقلها)  
(۳/۳۵۷۸-۹)

آنک او از مخزنِ هفت آسمان  
از پی نظارهٔ او حور و جان  
چشم و دل بر بست روز امتحان  
پُر شده آفاقِ هر هفت آسمان  
(۱/۳۹۴۹-۵۰)

در تأثیر عشق، در معنی «لولاک خلقتُ الافلاک» می گوید:

عشق بشکافد فلک را صد شکاف  
عشق لرزاند زمین را از گزاف  
(۵/۲۷۳۶)

هر کجا دلبر بُود خود همنشین  
فوقِ گردون است نه روی زمین  
(۳/۴۵۱۱)

در سخن از کرامات ابراهیم ادهم بر لبِ دریا:

سوی شهر از باغ شاخی آورند  
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست  
باغ و بستان را کجا آن جا برند  
بلک آن مغز است وین دیگر چو پوست  
(۲/۳۲۳۰-۳۱)

در «ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را به اکراه در مجلس آورد... و ساقی بر سرش کوفت و شرابش در خورد داد»:

هست پنهان حاکی بر هر خرد  
آفتاب مشرق و تنویر او  
هر کرا خواهد به فن از سر بُرد  
چون اسیران بسته در زنجیر او  
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن  
چون بخواند در دماغش نیم فن  
(۶/۳۹۳۵-۷)

### معراج

عروج انبیا به آسمان از تعبیرهایی است که مثنوی در تبیین جان افلاکی انسان خاکی در کار آورده است:

ماه عرصهٔ آسمان را در شبی  
چون به یک شب مه بُرید ابراج را  
می بُرد اندر مسیر و مذهبی  
که به یک ایماء او شد مه دو نیم  
صد چو ماه است آن عجب در یتیم

آن عجب کاو در شکافِ مه نمود      هم به قدر ضعفِ حس خلق بود  
 کار و بار انبیا و مرسلون      هست از افلاک و اخترها برون  
 تو برون رو هم ز افلاک و دوار      وانگهان نظاره کن آن کار و بار  
 (۶/۳۴۴۰-۴۵)

مثنوی به معراج بیشتر پیامبران و مرتبه آن اشاره دارد، چنان که گوید: جانهای انبیا  
 بینند باغ...

پس ز جالینوس و عالم فارغند      همچو ماه اندر فلکها بازغند  
 این چنین کس (= نوح) اصلش از افلاک بود      یا مبدل گشت گر از خاک بود  
 (۳/۴۵۱۲-۳)

عیسی به آسمان چهارم بر شد، چنان که در حکایت سه مسافرِ مسلمان و ترسا و جهود  
 است:

بعد از آن ترسا درآمد در کلام      که مسیحم رو نمود اندر منام  
 من شدم با او به چارم آسمان      مرکز و مثنوی خورشید جهان  
 (۶/۲۴۵۳-۴)

پیراهنی، سد راه عروج به آسمان است، و دیو اگر هم به حيله بر گردون شود بازش  
 می رانند:

ای بسا قاضی حبر نیکخو      از گل و ورش و سوتی او زرد رو  
 بلک درهاروت و ماروت آن شراب      از عروج چرخشان شد سد باب  
 (۳/۱۶۹۷-۸)

نک شیاطین سوی گردون می شدند      گوش بر اسرار بالا می زدند  
 می ربودند اندکی زان رازها      تا شهب (= شهابها) می رانده باز از سما  
 (۴/۳۳۲۴-۵)

دیو دزدانه سوی گردون رود      از شهاب محرق او مطعون شود  
 سرنگون از چرخ زیر افتد چنان      که شقی در جنگ از زخم سنان  
 (۴/۱۷۸۹-۹۰)

پیامبر اسلام به اوجی از آسمان عروج کرد که دیگر انبیا را در آن راه نبود:

گفت پیغمبر که معراج مرا      نیست بر معراج یوسف اجتبا  
 آن من بر چرخ و آن او نشیب      زانک قرب حق برون است از حساب  
 (۲/۴۵۱۲-۳)



## انسان و ستارگان

## چرخ و قضای آسمان

مثنوی جای جای به قضای آسمان اشاره دارد؛ نیرویی که اندیشه و توان و تلاش آدمی در برابر آن هیچ است:

چون قضا آید شود دانش به خواب      مه سیه گردد بگيرد آفتاب  
(۱/۱۲۳۲)

آن بز کوهی بر آن کوه بلند      بردود از بهر خوردی بی گزند  
تا علف چیند بیند ناگهان      بازی دیگری ز حکم آسمان  
(۳/۸۰۸-۹)

گر شود ذراتِ عالم حیلہ پیچ      با قضای آسمان هیچند هیچ  
(۳/۴۴۷)

چون قضا بیرون کند از چرخ سر      عاقلان گردند جمله کور و کر  
(۳/۴۶۹)

مولوی در بهره ای از مثنوی از کار و کردار ستارگان چنان که معتقد قدما بوده یاد کرده است:

هفت چرخ ازرقی در رق اوست      پیک ماه اندرتب و در دق اوست  
زهره چنگ مسألہ در وی زده      مشتری با نقد جان پیش آمده  
دست و پا مریخ چندین خست از او      وان عطارد هم قلم بشکست از او  
در هوای دستبوس او زحل      لیک خود را می نیند آن محل  
با منجم این همه انجس به جنگ      کای رها کرده توجان بگزیده رنگ  
جان وی است و ما همه رنگ و رقم      کوکب هر فکر او جان نجوم  
(۶/۱۰۸-۱۳)

حکایت باز پادشاه که گریخت و به خانه پیرزنی رفت به بازی چرخ اشاره دارد. باز گریخته به شاه می گوید:

گرچه پرم رفت چون بنوازیم      چرخ بازی کم کند در بازیم  
(۲/۳۴۵)

داستان موسی و فرعون از پیدا شدن ستاره موسی در آسمان یاد می کند:

هر پیمبر که در آید در رجم      نجم او بر چرخ گردد منجم  
(۳/۹۰۱)

شب ستاره آن پسر آمد عیان      کوری ما بر جبین آسمان  
زد ستاره آن پیمبر بر سما      ما ستاره بار گشتیم از بکا  
(۳/۹۱۱-۲)

از میان پیمبران، ادریس با زحل (کیوان یا چرخ هفتم) که آن را نحس اکبر می دانستند انس داشت. در قصه «عبدالغوث و ربودن پریان او را» می خوانیم:

بود جنسیت در ادریس از نجوم      هشت سال او با زحل بد در قدم  
در مشارق در مغارب یار او      هم حدیث و محرم اسرار او  
پیش او استارگان خوش صف زده      اختران در درس او حاضر شده  
آن چنانک خلیق آواز نجوم      می شنیدند از خصوص و از عموم  
جذب جنسیت کشیده تا زمین      اختران را پیش او کرده مبین  
(۶/۲۹۸۵-۹۰)

مثنوی از «نجوم معنوی» یاد می کند. در دفتر ششم، در حکایت آن مرد که از محتسب تبریز وظیفه داشت، گوید که علم و عدل و لطف در خلق از صفات ذوالجلال است در آنها؛ همچون تابش ستاره چرخ در آب روان:

خلق را چون آب دان صاف و زلال      اندر آن تابان صفات ذوالجلال  
عقلشان و عدلشان و لطفشان      چون ستاره چرخ در آب روان  
پادشاهان مظهر شاهی حق      فاضلان مرآت آگاهی حق  
قرنها بگذشت و این قرن نویست      ماه آن ماه است آب آن آب نیست...  
آب مبدل شد در این جو چند بار      عکس ماه و عکس اختر بر قرار  
پس بناش نیست بر آب روان      بلکه بر اقطار عرض آسمان...  
این صفتها چون نجوم معنوی ست      دانک بر چرخ معانی مستوی ست  
(۶/۳۱۷۲-۸۰)

### سعد و نحس ستارگان

سعد و نحس اختران از تصویرهای شعری رایج مثنوی ست. در حکایت معاویه و ابلیس، او به شیطان می گوید:

بس ستاره نحس از تو مجترق      بس سپاه و جمع از تو مفترق  
(۲/۲۷۶۱)

در حکایت آن مرد که از محتسب تبریز وظیفه داشت، خاک ریختن بر آبی که تصویر ستاره نحس در آن افتاده تمثیلی از کار بیراه مردم ناصواب اندیش است:

می زند بر آب استاره سنی (= برین) خاک تو بر عکسِ اختر می زنی!  
کاین ستاره نحس در آب آمدست تا کند او سِعدِ ما را زیر دست  
خاک استیلا بریزی بر سرش چونک پنداری ز شبهه اخترش  
(۶/۳۱۵۵-۵۷)

عطار، دبیر فلک، دفتر دل می گشاید: چون عطار د دفتر دل وا کنند  
تا که بر تو سرها پیدا کنند  
(۲/۲۵۷۹)

در حکایت زیرکی لقمان، قطعه ای با تصویر سعد و نحس مشتری و کیوان و دبیری  
عطار در فلک تعبیری زیبا در بیان مقصود دارد:

نحس کیوان یا که سعد مشتری یک هم بعضی از این هر دو اثر  
تا شود معلوم آثار قضا طالع آن کس که باشد مشتری  
وانک را طالع زحل از هر سرور گر بگویم آن زحل استاره را  
ناید اندر حصر گرچه بشمیری شرح باید کرد یعنی نفع و ضرر  
شمه ای مر اهل سعد و نحس را شاد گردد از نشاط و سروری  
احتیاطش لازم آید در امور ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را  
(۲/۱۷۰۹-۱۴)

سعد و نحس در اختران همان چشم و گوش و هوش آدمی ست. در قصه احد احد گفتن  
بلال از محبت مصطفی:

گر نمی بینی تو جورا در کمین گردش دولا بگردونی بین...  
آفتاب و ماه دو گاو خراس گرد می گردند و می دارند پاس  
اختران هم خانه خانه می دوند مرکب هر سعد و نحس می شوند  
اختران چرخ گرد دورند هی وین حواست کاهلند و سست پی  
اختران چشم و گوش و هوش ما شب کجا اند و به بیداری کجا  
گاه در سعد و وصال و دلخوشی گاه در نحس و فراق و بیبشی  
(۶/۹۱۳-۲۳)

نیز در حکایت ترک و درزی آدمی را هشدار می دهد که در پی سعد و نحس که بازی  
فلک است نرود:

ای فرورفته به گور جهل و شک چند جویی لاغ و دستان فلک...  
می درد می دوزد این درزی عام جامه صد سالگان طفل خام

لاغ او گسر باغها را داد داد چون دی آمد داده را بر باد داد  
 پیره طفلان شسته پیشش بهر کند تا به سعد و نحس او لاغی کند  
 (۶/۱۷۱۱-۶)

اخترت گوید که گر افزون کنم لاغ را پس کلیت مغبون کنم  
 (۶/۱۸۲۵)

سرانجام، در حکایت تعلق موش با چغَر (مرغابی)، فکرها را اختران چراغ می داند و می گوید که باید از کنار سعد و نحس ستارگان گذشت:

فکرها را اختران چرخ دان دایر اندر چرخ دیگر آسمان  
 سعد دیدی شکر کن ایثار کن نحس دیدی صدقه و استغفار کن  
 ما کییم این را بیا ای شاه من طالعم مقبل کن و چرخ می بزن  
 (۶/۲۷۸۴-۶)

### جبر و اختیار

مولوی چرخ را سرگردان تقدیر ازلی می شناسد:

گردش چرخه رسن را علت است چرخه گردان را ندیدن ذلت است  
 این رسنهای سببها در جهان هان و هان زین چرخ سرگردان مدان  
 (۱/۸۴۸-۹)

در قصه ملاقات عاشق با صدر جهان، با تمثیل فلک سرگردان و زمین کدبانو تصویری

زیبا می سازد:

هست سرگردان فلک اندر زمین همچو مردان گِردِ مکسب بهر زن  
 وین زمین کدبانویها می کنند بر ولادات و رضاعش می تسند  
 پس زمین و چرخ را دان هوشمند چونک کار هوشمندان می کنند  
 (۳/۴۴۰۹-۱۱)

تصویر چرخ چاه نیز تمثیلی دیگر است:

توقیاس از چرخ دولابی بگیر گردش این باد از معنی اوست  
 گردش از کیست از عقل مشیر... همچو چرخ می کاو اسیر آب جوست  
 (۱/۳۳۳۱-۳)

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ  
 (۱/۱۵۱۴)

در حکایت آن شخص شتر جوینده، می گوید که سر و کار اسطرلاب با حساب است؛

و در جایی دیگر اسطرلاب بین را از جهان بینی دور می‌داند:

نطقی اسطرلاب باشد در حساب      چه قدر داند ز چرخ و آفتاب  
خاصه چرخ‌ی کاین فلک زو پره‌ای ست      آفتاب از آفتابش ذره‌ای ست  
(۲/۳۰۱۴-۵)

جان کز اسطرلاب جوید او صواب      چه قدر داند ز چرخ و آفتاب  
تو کز اسطرلاب دیده بنگری      در جهان دیدن یقین بس قاصری  
(۵/۱۹۰۴-۵)

پیر و مقتدا همچون ستارگان است که رهروان را راه می‌نماید:

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست      چشم اندر نجم‌نه کاو مقتداست  
(۶/۲۶۴۴)

در معنی جبر، در حکایت وحی آمدن حق به موسی، می‌گوید:

اختیار آمد عبادت را نمک      ورنه می‌گردد به ناخواه این فلک  
گردش او را نه اجر و نه عقاب      که اختیار آمد هنر و وقت حساب  
(۳/۳۲۸۷-۸)

باز، در بحث جبر و اختیار، در پناه جستن به حق از فتنه اختیار (تردد داریم) گفته است:

من که باشم چرخ با این کار و بار      زین کمین فریاد کرد از اختیار  
(۶/۲۰۲-۳)

مولوی جان آدمی را محیط هفت چرخ می‌داند:

پس به ظاهر آدمی فرع جهان      و ز صفت اصل جهان این را بدان  
ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ      باطنش باشد محیط هفت چرخ  
(۴/۳۷۶۶-۷)

مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ      در ننگجیدی در او زین نیم برخ  
کان زمین و آسمان بس فراخ      کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ  
(۱/۲۰۹۸-۹)

کان گروهی که رهیدند از وجود      چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود  
(۱/۲۰۰۳)

### آسمان

آسمان از تصویرهای رایج مثنوی ست، و مولانا از آن بسیاری تعبیرها و تمثیلهای زیبا و

گویا برای بیان معانی عرفانی ساخته است. در اشاره ای خیال انگیز به معراج پیامبر می گوید:

اسب خود را ای رسولِ آسمان      در ملولان منگر و اندر جهان  
فرخ آن ترکی که استیزه نهد      اسبش اندر خندق آتش جهد  
گرم کرداند فرس را آن چنان      کی کند آهنگِ اوج آسمان  
(۲/۳۶۱۲-۴)

در داستان عیادت پیامبر از هلال، گوید که بنده رنجور «زمین بوس و سلام آورد» و گفت خانه را مشرف کن:

تا فراید قصر من بر آسمان      که بدیدم قطب دورانِ زمان  
(۶/۱۱۶۳)

#### توصیفها

بلند آسمان؛ هفت آسمان، آسمان فراخ، آسمان منیر، چرخ کبود، و محیط آسمان از وصفهای است که در مثنوی فراوان می یابیم. نمونه هایی در زیر یاد می شود:

هین گواهیهای شاهان بشنوید      بگرویدند آسمانها بگروید  
(۳/۲۸۴۰)

آسمانها بنده ماه وی اند      شرق و مغرب جمله نان خواه وی اند  
(۶/۲۱۰۲)

گروی این است ای برادر چیست آن      پُر شده از نور او هفت آسمان  
(۵/۳۴۰۷)

آسمانی بس بلند و پُر ضیا      آفتاب و ماهتاب و صد سُها (= ستاره)  
(۳/۵۶)

این زمین و آسمان بس فراخ      سخت تنگ آمد به هنگام مُناخ (= آسودن)  
(۳/۳۵۴۳)

کی نماید خاک اسرار ضمیر      کی شود چون آسمان بُستانِ منیر  
(۲/۱۶۶۳)

گفت سایل چون بماند این خاکدان      در میان این محیط آسمان  
(۱/۲۴۸۳)

#### استعاره ها

از میان بسیاری استعاره ها که مولانا با لفظ و معنای آسمان بر ساخته، جناب آسمان،

سقف نور، سقف نکو، سقف لاجورد، آب آسمان، عنان آسمان، باد آسمان، و نردبان آسمان را می یابیم:

تا که آن بیچارگان بد گمان بر نگردند از جناب آسمان  
(۳/۱۷۱۶)

آسمانی که بود با زیب و فر حق بفرماید که ثم ارجع بصر  
یک نظر قانع مشوزین سقف نور بارها بنگر بین هل من فطور  
چونک گفتت کاندرا این سقف نکو بارها بنگر چو مرد عیجو  
(۲/۲۹۴۶-۸)

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد نورشان می شد به سقف لاژورد  
(۳/۲۰۰۱)

آن شیاطین بر عنان آسمان نشوند از سر لوح غیب دان  
(۳/۴۵۳۰)

نور شعله هر یکی شمعی از آن بر شده خوش تا عنان آسمان  
(۳/۱۹۸۶)

پس بدان کاب مبارک آسمان وحی دلها باشد و صدق بیان  
(۳/۴۳۱۷)

چشم او (= تشنه) مانده ست در جوی روان بیخبر از ذوق آب آسمان  
(۲/۳۷۸۵)

قطره ای از بادهای آسمان بر کند جان را زمی و زساقیان  
(۳/۸۲۳)

پیر باشد نردبان آسمان تیر پیران از که گردد از کمان  
(۶/۴۱۲۵)

من تورا بر چرخ گشته نردبان توشده در حرب من تیر و کمان  
(۶/۴۷۷۷)

چون شدی بر بامهای آسمان سرد باشد جست و جوی نردبان  
(۳/۱۴۰۲)

#### تعبیرها

آسمان قدر، آسمانی شمع، آسمان شدن، فوق آسمان بودن، آسمان پیمودن، غلغل بر آسمان افگندن، پررستن بر آسمان، نور آسمان، و آسمان شکاف از تعبیرهای آورده شده در

مثنوی ست که نمونه ای از آن یاد می شود:

- صاحب رای است و آتش پاره ای  
آسمان قدر است و اختر باره ای  
(۲/۲۳۴۱)
- بود شیخی رهنمایی پیش از این  
آسمانی شمع بر روی زمین  
(۳/۱۷۷۲)
- آسمان شو ابر شو باران بیار  
ناودان بارش کند نبود به کار  
(۵/۲۴۹۰)
- آن سری که نیست فوق آسمان  
از هوس او را در آن صندوق دان  
(۶/۴۴۹۸)
- معصیت کردی به از هر طاعتی  
آسمان پیموده ای در ساعتی  
(۱/۳۸۳۰)
- ذکر و تسبیحات اجزای نهان  
غُلغُلسی افکند اندر آسمان  
(۳/۴۶۵)
- چون برُست از عشق پر بر آسمان  
چون نروید بر دلِ صدر جهان  
(۳/۴۳۸۹)
- با چنان چشمی که بالا می شتافت  
نور چشمش آسمان را می شکافت  
(۲/۴۳۷)
- منگر ای مظلوم سونی آسمان  
کاسمانی شاه داری در زمان  
(۳/۴۶۴۳)

### آسمان و زمین

ترکیب و تعبیر آسمان و زمین، تمثیلهایی زیبا و گویا در حکایات مثنوی معنوی آفریده، که از آن نمونه است:

- آن دگر گفت آسمان با صفا  
کی گشود در خود زمین تیره را  
(۱/۲۴۹۹)
- لافِ درویشی زنی و بیخودی  
های هوی مستیانِ ایزدی  
امتحانات کرد غیرت امتحان  
(۳/۶۷۸-۹)
- چون گریزد این زمین از آسمان  
هرچ آید ز آسمان سوی زمین  
چون کند او خویش را از وی نهان  
نی مفر دارد نه چاره نی کمین



(۳/۴۴۸-۹)

بس سؤال و بس جواب و ماجرا / بُد میان زاهد و رب السوری  
 که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد

(۵/۲۶۸۳-۴)

چون همی گنجد جهانی زین طین / چون بگنجد آسمانی در زمین  
 (۶/۳۳۰۴)

### آسمان، عالم غیب

مثنوی بارها به آسمان در جای عالم ملکوت و خزانه غیب اشاره دارد، هرچند که:  
 غیب را ابری و آبی دیگر است / آسمان و آفتابی دیگر است  
 (۱/۲۰۳۵)

او انسان آسمانی سرشت را به لطف آسمان امید می دهد:  
 کاین تعلق چیست با آن خاکمان / چون سرشت ما بده ست از آسمان  
 (۱/۲۶۶۱)

مرتورا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می باش خلعت بعد از آن  
 (۶/۱۶۳۸)

دانشگاه مطالعات خارجی اوساکا - زاین

### یادداشت:

\* شاهدهای شعری در این مقاله از کتاب زیر آمده است:

مولوی، جلال الدین محمد بلخی، مثنوی معنوی، تصحیح رینولد ا. نیکلسون، به اهتمام نصرالله پورجوادی، تهران،

امیرکبیر، ۱۳۶۳.